

کوهستان مه آلود

کوهستان را مهی انبوه و غلیظ پوشانده است. مه چنان غلیظ است که فقط می توانم تا دو قدمی خودم را ببینم. به درستی نمی دانم برای چه به آنجا آمده‌ام. از دورها صدای پارس چند سگ می آید و صدای بزها و میشها و گاه صدای مرد جوانی که گوسفندان را هی می کند. من صدای همه آنها را می شنوم. گرچه هیچ کدامشان را نمی توانم ببینم، اما احساس می کنم صدایشان خیس است.

به صخره‌ای می رسم که دره‌ای عمیق در زیر پای آن است. دره را مهی فشرده و انبوه پوشانده است. انگار هزاران پیر مرد چپق کشیده‌اند و همه با هم و در يك زمان دود چپقشان را به ته دره فوت کرده‌اند.

آهسته و با احتیاط، به سوی دره سرازیر می شوم. به جاده‌ای در دامنه کوه می رسم؛ جاده مالرو. ناگهان صدای پایی به گوشم می رسد؛ درست از نزدیکم. سایه‌ای را در میان مه می بینم که به سویم می آید. سایه نزدیک می شود. زنی است کوزه بردوش، می شناسمش؛ دلشاد است؛ زن میانسالی است. از قوم و خویشهای مادرم است. مرا که می بیند، می گوید: "روزت بخیر!" و حال و احوالم را می پرسد. چند قدمی آن سوتر، چشمه را می بینم که از زیر سنگی می جوشد. به سوی چشمه می رویم. زن خم می شود و با پیاله‌ای که همراه آورده است، کوزه را آب می کند. کنار چشمه چمباتمه می زنم و به آب چشمه خیره می شوم. غمی ناشناخته و شیرین به دلم چنگ می زند. صدای زنگوله‌ای به گوشم می خورد. مردی سوار بر قاطر از کنارمان می گذرد. سلامی و علیکی و بعد در مه گم می شود.

زن پیاله‌ای آب به دستم می دهد و می گوید: "بنوش! سر حالت می آورد. آب زادگاهت است!"

در نگاهش جوانیهای مادرم را می بینم. آب سر می کشم. احساس يك نوع گیجی لذتبخش به من دست می دهد.

پیاله را به دست زن می دهم. می گوید: "آمده‌ای کوهستان و داری دنبال کودکی‌ات می گردی؟"

از حرف زن، پشتم می لرزد. با خودم می گویم: "چطور ممکن است؟ چطور ممکن است زنی روستایی چنین با احساس باشد و چنین حرفی بزند؟!"

انگار که فکرم را خوانده است، می گوید: "هر چه هست، در همین روستاست!"

سرم را می اندازم پایین و زن ادامه می دهد: "ما کمی بالاتر از اینجا چادر زده ایم. به چادرمان بیا و پیاله ای چای بنوش، ما باهم قوم و خویشیم!"
حرفی نمی زنم. کوزه را به دوش می گیرد و می گوید: "درست مثل همان کودکی ات هستی؛ کم حرف و خجول!"
می گویم: "کوزه را بدهید من بردارم." می خندد. می گوید: "نه برادر، تو دیگر شهری شده ای! خسته ات می کند."

راه می افتد. من هم در کنارش می روم. مژه ها و ابروهای زن از شبنم پر شده است؛ لابد مژه ها و ابروهای من هم. دستی به موهای سرم می کشم، خیس خیسش است و سرد. احساس می کنم ذرات ریز آب در مه، تا قلبم رسوخ کرده است. احساس می کنم قلبم پر از شبنم شده است.

سگی پارس کنان به استقبالمان می آید. زن به سگ تشر می زند. سگ دمش را می گذارد روی کولش و عقب نشینی می کند و در کناری می ایستد. زن کوزه را به تیرک دم در چادر تکیه می دهد. سر خم می کند و وارد چادر می شود و در همان لحظه با صدای نسبتاً بلند می گوید: "مهمان داریم. مهمان عزیزی که به دنبال کودکی اش آمده است. راه گم کرده و از اینجا سر در آورده است."

نمی دانم اینها را به که می گوید. انگار با خود حرف می زند. لحظه ای دم در چادر می ایستم. سگ با کنجکاوی، ولی بی حال نگاه می کند. گویا او هم چیزهایی از حرف زن فهمیده است. صدای زن مرا به درون می خواند.

وارد چادر می شوم. دختری ۱۲-۱۳ ساله دارد نهره^۱ ای را تکان می دهد. پسر بچه ۴-۵ ساله ای در گوشه ای از چادر نشسته است و دارد با چند تکه چوب ور می رود. گویا می خواهد چیزی بسازد. به کارهای پسر بچه خیره می شوم. چه آرامشی دارد! صلح و آرامش از صورتش می ریزد. دختر سرش پایین است و نهره را

^۱ نهره: کوزه ای بزرگ است شبیه خمره؛ که ماست را در آن می ریزند و آب بر آن می افزایند و ساعتها تکانش دهند و به این طریق کره تهیه می کنند.

همچنان با آهنگی موزون و یکنواخت تکان می دهد. گویی این کار را بدون اداره انجام می دهد. دستهایش عادتاً کار می کنند.

ناگهان احساس می کنم چشمهایم می سوزد. تازه آن وقت است که می فهمم فضای چادر پر از دود هیزم است. اجاق در گوشه‌ای از چادر روشن است. اشکهایم جاری می شوند، ولی به رویم نمی آورم.

زن چای را دم می کند و در پیاله‌ای چینی برایم چای می ریزد. مرد خانه ناگاه وارد می شود. دم در چارقه‌هایش را می کند. جلوی پایش به احترام بلند می شوم. باهم روبوسی می کنیم. بوی رطوبت می دهد و بوی قارچ. وقتی کودک بودم و از ده به شهر می رفتم او جوان بیست ساله‌ای بود؛ قوی و زیبا. اما حالا تقریباً پیر و شکسته شده است. با این حال می شود قیافه بیست سالگی اش را هنوز هم از نگاهش و در ترکیب بندی صورتش باز شناخت. مرد می گوید: "پس چرا این طور بی خبر آمده ای؟"

دلشاد با مهربانی مادرانه‌ای نگاهم می کند و چشمهایش را با گوشه روبریش پاک می کند. اشک همه‌مان در آمده است. اما آنها عادت دارند و من ندارم.

مرد می گوید: "بعد از بیست و پنج سال از شهر به اینجا برگشته ای، ما باید قوچی جلوی پایت قربانی می کردیم، باید خبر می دادی!" می خندم و می گویم: "راضی به زحمت شما نیستم. شما محبت دارید!"

مرد چایش را سر می کشد و می گوید: "کودکی‌هایت یادت است؟ خانواده تو هم تابستانها در همین نزدیکی چادر می زد!"

در خیالم به آن سالها بر می گردم. سالهایی که در مهی از گذشت سالیان گم شده‌اند. آن روزها مثل خواب و رویا به یادم می آیند.

دلشاد با اندوهی در صدایش می گوید: "بیست و پنج سال! برای خودش عمری است! ولی چه زود گذشت. انگار دیروز بود که تو با خانواده‌ات از ده رفتی..."

دلشاد تقریباً با من همسن است، اما حالا زن کاملی شده است. من اما هنوز به دنبال کودکی‌ام می گردم. مرد اجازه می خواهد و دراز می کشد. پیداست که خیلی خسته است. خیلی زود هم خروپوش بلند می شود. با خودم می گویم: "مردان روستایی را باید از خستگی‌شان شناخت و با خواب سنگینشان." همه

ساکت هستیم. برای آنکه حرفی زده باشم، از دلشاد می پرسم: "همین دختر و پسر را دارید؟"

با شرم می خندد و می گوید: "سه تا هستند. سومی هم پسر است. ده سالی دارد. حالا گوسفندان را برده است بچراند."

دختر نهره را رها می کند و بیرون می رود. پسر بچه مدتی است که بازی خود را فراموش کرده و به من خیره شده است. فکر دارد که من دارم گریه می کنم. چون پی در پی چشمهایم را با دستمالم پاک می کنم. دلشاد می گوید: "چشمهایت اذیت شدند. چه می شود کرد! زندگی ما هم اینطور است دیگر. بیرون هم که نمی شود اجاق روشن کرد. باد نمی گذارد خطر هم دارد."

از دلشاد تشکر می کنم. بلند می شوم که بروم. دلشاد اصرار می کند که بمانم، ولی من از چادر بیرون می آیم و خداحافظی می کنم. در هوای آزاد نفسی به راحتی می کشم. احساس می کنم چشمهایم خنک می شوند. به طرف چشمه سرازیر می شوم که آبی به چشمهایم بزنم. همه جا ساکت است. هوا دم کرده است. مه سنگینتر و غلیظتر شده است.

آب چشمه صاف و زلال است. مشتی آب به صورتم می زنم. آب چشمه موج بر می دارد. لحظه‌ای به تصویر لرزانم در آب چشمه خیره می مانم و ناگهان احساس می کنم که ده سالگی من در آب چشمه دیده می شود.

با صدای پایی سرم را بر می گردانم. پسر هشت- نه ساله‌ای در پشت سرم ایستاده است. چوبی به دست دارد. کم کم متوجه گوسفندانی می شوم که در اطرافم به چرا مشغولند و عجیب ساکتند.

پسر با تعجب نگاهم می کند. بلند می شوم و می گویم: "خسته نباشی پسر جان!"

پسر آهسته زیر لب تشکر می کند. مژه‌های و ابروهای پسر پر از شب‌نم است؛ لا بد مژه‌ها و چشمهای من هم. ناگهان می لرزم. احساس می کنم چیزی در من راه می رود. چهره پسرک به نظرم آشنا می آید. او کیست؟ موجی از مهی رقیق از جلوی چشمم می گذرد؛ مثل دود سفید. انگار کم کم دارم پسرک را می شناسم. ولی چطور ممکن است؟ او انگار ده سالگی من است. من هم زمانی پیش از این — بیست و پنج سال پیش — با گوسفندهایمان بر سر این چشمه آمدم. گویا همان لباسهایی که پسرک بر تن دارد، بر تن داشتم. فقط احساس می کنم که چشمه

کمی کوچکتر و کم آبرتر شده است. از دور، ده سالگی ام را تماشا می کنم. خودم را در پشت مه می بینم. خودم را در بیست و پنج سال پیش! آیا خواب می بینم؟ شاید خیالاتی شده ام! شاید اصلاً کوهستانی، چشمه ای و پسرکی در کار نیست. برای آنکه باور کنم، جلوتر می روم. دستم را که می لرزد، به سوی پسرک دراز می کنم. دست می دهد. بی اختیار آغوشم می گیرم و پیشانیش را آرام می بوسم. بوی ده سالگی ام را می دهد. بوی گنجشک می دهد. بوی هدهد می دهد و بوی بنفشه های نوروزی و بوی علفهای وحشی می دهد.

پسرک با تعجب و هراسان نگاهم می کند. ناگهان از خودم خجالت می کشم. رهایش می کنم و به سرعت به سوی دره سرازیر می شوم. کمی که دور می شوم، می ایستم و بر می گردم و به پشت سرم نگاه می کنم. او دیگر نیست. در میان انبوه مه گم شده است. احساس می کنم خواب دیده ام.

می خواهم دوباره برگردم و يك بار دیگر چهره ده سالگی ام را ببینم و اوسی و پنج سالگی خودش را ببیند. اما ناگهان قار قار کلاغی مرا به خود باز می آورد، روی سنگی می نشینم. سنگ پوشیده از گل‌سنگ است. گویی که لباسی از مخمل سبز پوشیده است. صورتم را توی دستهایم می گیرم و آرام در خودم می گیرم. از دور صدای پارس چند سگ می آید و صدای پسرکی که گوسفندانش راهی می زند.